

مجموعه نیروی سیگما

قسمت هشتم (خونزاد)

نویسنده: جیمز رولینز

مترجم: هادی ایلی

Rollins, James

رولینز، جیمز،

خونزاد / نویسنده جیمز رولینز، مترجم هادی امینی

تهران: کتابسرای تندیس ۱۳۹۸ (۵۵۲ ص)

978-600-182-589-7

عنوان اصلی: Bloodline a sigma force novel 2012

داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰

امینی، هادی - مترجم

PS ۳۵۶۰

۸۱۳ / ۵۴

۵۸۳۵۵۰۱

فروشگاه: تهران خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری شماره ۱۹۷۷

۸۸ ۱۳۸۷۹ - ۸۸۸۹۲۹۱۷

دفتر: تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری، کوچه حسینی راد

پلاک ۱۰ واحد ۲

۸۸۹۱۳۰۸۱ - ۸۸۹۱۳۰۲۸

Instagram: @ketabsaraye_tandis

E - mail: info@ketabsarayetandis.com

WWW.ketabsarayetandis.com

Tandisbookstore.com فروشگاه اینترنتی



خونزاد

نویسنده: جیمز رولینز

مترجم: هادی امینی

صفحه آرا: اکرم سرساخ

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰

چاپ: غزال

صحافی: کیمیا

قیمت: ۷۵۰۰۰ تومان

شابک: ۷-۵۸۹-۱۸۲-۶۰۰-۹۷۸

ISBN: 978-600-182-589-7

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

نکات تاریخی

نظرات ترعد در سرتاسر تاریخ وجود داشتند. این دقیقاً طبیعت بشر است. ما همواره میار آشنایی‌ها به دنبال الگوها می‌گردیم، به دنبال نشانه‌هایی از اینکه سرکردگانی نامرئی طرح بزرگ زندگی، دولت‌ها و مسیر بشریت را دستکاری می‌کنند. برخی از این توطئه‌گران در نقش طراح عمل کرده و بقیه منافع بزرگی دارند. برخی از این فرقه‌های ۱۰۰۰ ساله بر مبنای حقایق تاریخی شکل گرفته‌اند و بعضی چیزی جز افسانه‌های جانب‌نیتند. اما اغلب آن‌ها گره کوری از هر دو و چنان به شکلی لاینفک به هم بافته شده‌اند که مرز بین واقعیت و افسانه به رشته‌هایی منقش و درهم‌تنیده از تاریخ سجعول تبدیل شده است.

این موضوع برای هیچ سازمانی در تاریخ، از انظار شوالیه‌های معبد مصداق ندارد.

این گروه در اوایل قرن دوازدهم به صورت گروهی شبه‌شرالیه شروع به کار کرد که سوگند یاد کردند از زائران در مسیر رفت‌وآمد به سرزمین‌های مقدس محافظت کنند. از چنین آغاز فروتنانه‌ای، گروه بزرگی پدید آمد که هم از نظر ثروت و هم قدرت چنان رشد کرد و در اروپا گسترش یافت که حتی پاپ‌ها و شاهان نیز از آن‌ها وحشت داشتند. بعدها در سیزدهم اکتبر ۱۳۰۷، پادشاه فرانسه و پاپ آن زمان برای دستگیری و انحلال این گروه توطئه کردند و مدعی شدند شوالیه‌ها مرتکب جنایات بزرگی از جمله ارتداد شده‌اند. پس از این پاکسازی، افسانه‌ها و اسطوره‌هایی، سرنوشت واقعی این گروه را مبهم ساخت. داستان‌هایی از

گنجینه‌های گمشده خلق شدند، قصه‌هایی راجع به فرار شوالیه‌ها از شکنجه و رسیدن آن‌ها به سواحل دنیای جدید ساخته شد و گزارش‌هایی نیز شنیده شد که مدعی بودند این گروه مخفیانه و تحت حمایت وجود داشته و از قدرتی محافظت می‌کنند که قادر است شکل دنیا را تغییر دهد.

ولی بهتر است چنین اسطوره‌ها و داستان‌سرایی‌هایی را کنار گذاشته و به همان نه شوالیه بازگردیم. چیزی که بیشتر مردم نمی‌دانند، این است که آن نه شوالیه بنیان‌گذار همگی از طریق نسبت خونی یا ازدواج با هم نسبت داشتند و از یک خانواده برخاسته بودند. هشت تن از آنان به اسم در سوابق تاریخی ذکر شده‌اند. نهمی به شکل یک مهاجر مانده و تا امروز منبع حدسیات زیادی توسط تاریخدانان شده است. این عنوان امروز بنیان‌گذار چنین گروهی که در تاریخ و افسانه تا این حد بزرگ شده، چه کسی بوده است؟ چرا این شوالیه آخر مثل بقیه به نام ذکر نشده است؟

پاسخ این معما، آغاز ماجراجویی بزرگی است.

پیشگفتار

تابستان ۱۱۳۴
مرکزین مقدس

زمانی او اسب‌سوار و هرزه می‌نامیدند.
ولی دیگر نه.

یک‌وری روی اسب جنگی با زره سیاهش نشسته و اسب با طمانینه از میان کشته‌های نبرد می‌گذشت. اسب‌سوار روی زمین‌های پیش‌رویش پراکنده شده بود؛ مسلمان و مسیحی به یک نحو. سوار او تلاش‌ها و لاشخورها را به تلاطم انداخته و تا ابرهای سیاه و بزرگ پشت سرش به هوا می‌فرستاد. بقیه مرده‌خورها، آن‌هایی که روی دو پا راه می‌رفتند، میان مرده‌ها پرسه می‌زدند و چکمه‌ها را درمی‌آوردند یا تیرها را برای استفاده از پیکان و پر بیرون می‌دشیدند. پس صورت چرخیدند تا نگاه کنند، ولی دوباره به سرعت برگشتند.

می‌دانست آن‌ها چه چیزی می‌بینند؛ شوالیه دیگری میان همه کسانی که اینجا جنگیده بودند. سینه‌هایش زیر انبوه صفحات جوشن و زره پنهان شده بود. موهای سیاهش که تا شانه‌اش می‌رسید و از بیشتر مردان هم کوتاه‌تر بود، حالا زیر کلاهخودی مخروطی خوابیده و اندام‌های ظریف صورتش هم زیر تیغه بینی همان کلاهخود مستتر گشته بود. قداره دولیش به کناره زین بسته شده و به زانوی چپش می‌خورد و در تماس با صفحه دراز فلزی محافظ پایش، صدای زنگ می‌داد. فقط تعداد کمی می‌دانستند که او مرد نیست و هیچ یک نمی‌دانستند که او رازهایی تاریک‌تر از جنسیت پنهانی‌اش دارد.

ملازمش کنار جاده ناهموار منتظرش بود. مسیر با شیب تندى بالا مى‌رفت و به یک انبار سنگی مى‌رسید. این بنای عظیم در عمق کوهستان نفتالی جلیل مخفی شده، اسمی نداشت و به نظر مى‌رسید که از خود کوه تراشیده شده باشد. پشت دیوارهای استحکاماتش، خورشید قرمز روی افق پایین مى‌رفت و پشت دود برخاسته از آتش‌ها و مشعل‌ها پنهان مى‌شد.

ملازم جوان با رسیدن اسب او و توقف کنارش، زانو زد.

زن پرسید: «هنوز آنجاست؟»

ملازم با ترس، سری برای تأیید تکان داد. «لرد گادفری^۱ جلوتر در انتظار شماست.»

ملازم حین رفتن به سمت انبار سنگی مرتفع نگاه کند. شوالیه چنین اکراهی نداشت. زن کلامحوش را به سمت بالا کج کرد تا دید بهتری داشته باشد.

بالاخره پس از این همه مدت.

شوالیه شانزده سال، از زمانی که در حلقه شوالیه‌های فقیر معبد اورشلیم را بنیان گذاشت، به دنبال غیرممکن بود. حتی بمویش هم درخواست او برای پیوستن به شوالیه‌ها را درک نمی‌کرد، ولی خاندان او جواب رد نمی‌شنیدند. پس او هم خرقة سفید حلقه را دریافت کرد و بین نه عضو اصلی قرار گرفت، پنهان ماند، صورتش را با کلاهخودش پوشاند و در این مدت حلقه هم از نظر تعداد و هم قدرت بزرگ شد.

بقیه اعضای خانواده‌اش، از نژاد خودش، به اعمال قدرت در حلقه از درون و بیرون ادامه دادند. ثروت و دانش اندوختند و به دنبال عتیقه‌های ارزشمند در گورستان‌های فراموش‌شده و آرامگاه‌های سرتاسر مصر و سرزمین مقدس گشتند. با وجود نقشه‌های عالی، ناکامی‌هایی هم نصیبشان شد. همین یک سال پیش در دستیابی به استخوان‌های مگی، یادبودهایی از شاهان کتاب مقدس که گفته مى‌شد رازهای کیمیاگری گمشده را در خود دارند، شکست خوردند.

این شوالیه اجازه نمی‌داد امروز، روز شکست دیگری باشد.

شوالیه با تکانی به افسار، اسبش را وادار کرد در مسیر سنگی بالا برود. با هر قدمی که می‌رفتند، تعداد کشته‌شدگان با آخرین تلاش‌های بیهوده نگهبانان برای دفاع از انبار و ایستادگی در برابر حمله، بیشتر می‌شد. به بالای تپه که رسید، دروازه‌های انبار را دید که با دژکوب‌های بزرگ مسلح به میخ‌های فولادی، درهم شکسته بود.

یک جفت شوالیه از ادامه مسیر مراقبت می‌کردند. هر دو با سر به او احترام گذاشتند. شوالیه جوان‌تر که همین اواخر به عضویت حلقه درآمد بود، صلیب قرمزی روی سینه‌اش نقش زده بود. بقیه شوالیه‌های معبد هم شروع به تکرار این حرکت کرده بودند؛ مادی برای نمایش تمایلشان در دادن خون در راهشان. جنگجوی مسن‌تر و پخته‌تر فقط شنل سفید سنتی را روی زره‌اش پوشیده بود؛ درست مثل شوالیه. «ها رینت زری پوشاکشان، سرخی خون کشته‌شدگان بود. شوالیه مسن‌تر گفت: «کادفری از دخمه منتظر شماسه.» و به پشت دروازه و به سمت ارگ اصلی اشاره کرد.

شوالیه اسبش را از بین دروازه عبور داد، راند و با تکانی به شنلش، سریع پیاده شد. شمشیرش را همراه اسبش گذاشت چون می‌دانست ترسی از کمین توسط چند مدافع بازمانده و تنه‌های انبار نخواهد داشت. بری تأیید: شماسه هم در سرتاسر حیاط باز انبار، تیرهای چوبی حامل سرهای آخرین مدافعان، دیده می‌شد. بدن‌های بی‌سر هم مثل کنده‌های هیزم کنار دیوار پشتی روی هم تابانده بودند.

نبرد پایان گرفته بود.

تنها وحشت به جا مانده بود.

به دری رسید که رو به تاریکی باز می‌شد. پلکان باریکی، تراشیده‌شده از سنگ‌های کوه به سمت پایین انبار می‌رفت. نور قرمز و نارنجی مشعلی از دور، انتهای پله‌ها را نمایان می‌ساخت. شوالیه پایین رفت و پاهایش تنها در انتهای مسیر سرعت گرفتند.

ممکنه حقیقت داشته باشه؟ بعد از این همه سال...

قدم به سالن طولیلی گذاشت که هر طرفش ردیفی از تعدادی تابوت چیده شده بود. از بینشان گذشت و چندان متوجه نوشته‌های مصری نشد؛ خطوطی از نمادهایی که به رازهای تاریک دورانی پیش از مسیح، اشاره داشتند. روبرویش دو نفر زیر نور مشعل انتهایی سالن ایستاده بودند. یکی ایستاده، دیگری با تکیه بر عصایی زانو زده تا خودش را سرپا نگه دارد.

شوالیه به سوی آن‌ها رفت و متوجه شد که آخرین تابوت باز شده و درپوش سنگی، کنار تابوت روی زمین افتاده است. به نظر می‌رسید کسی قبلاً شروع به جست‌و‌جای یافتن گنجینه مخفی در اینجا کرده بود. ولی این قبر نبش‌شده چیزی جز خاکستر ریزه‌ای شبیه برگ و ساقه خشک نداشت.

وقتی به آن‌ها نزدیک شد، یأس در چهره لرد گادفری هویدا بود. لرد با شوقی ساختگی گفت: «پس بالاخره آمدی.»

شوالیه این مرد را ندانست. لرد به اندازه یک دست بلندتر از او بود، ولی همان موهای سیاه و بینی درخشان را داشت که نشان از اجداد مشترکشان در جنوب فرانسه بودند. خانواده‌های آن‌ها مدت دوری با هم داشتند.

شوالیه زانو زد و به صورت زندانی خیره شد. صورتش تیره شده و به رنگ سوخته درآمده بود، ولی پوستش به نرمی پوست سیب بود. از زیر دسته‌ای موی تیره، چشمان سیاهی به او زل زده بودند که نور شعله را منعکس می‌کردند. با آنکه این مرد روی زانو بود، هیچ ترسی نشان نمی‌داد. خط بندوی عمیق که باعث می‌شد شوالیه بخواهد به او سیلی بزند.

گادفری کنار شوالیه زانو زد تا مداخله کرده و سعی کند خودش را وارد چیزی کند که اهمیت زیادش را حس کرده بود. با آنکه لرد از معدود کسانی بود که هویت واقعی شوالیه را می‌دانستند، چیزی درباره رازهای عمیقش نمی‌دانست.

لرد گفت: «بانوی من...»

چشمان زندانی از این افشاسازی باریک شدند و نگاهش خیره‌تر شد. تمام آثار اندوه از بین رفت و برقی از ترس به جا ماند، ولی آن هم به سرعت از بین رفت.

کنجکاو شدم... اون از نژاد ما و رازهای ما خبر داره؟

گادفروی رشته افکار شوالیه را برید و ادامه داد: «طبق دستور شما افراد زیادی کشتیم و خون‌های زیادی را بر زمین ریختیم تا این مکان مخفی در شایعات و محافظت‌شده با طلسم‌هایی به تعداد سربازان را بیابیم و حالا این مرد و گنجینه تحت حفاظتش را یافتیم. او کیست؟ من به حرمت شمشیرم لایق دانستنش هستم.»

شوالیه حرف‌هایش را برای احمق‌ها هدر نمی‌داد. در عوض خطاب به زندانی، با گویند، باستانی از زبان عربی شروع به صحبت کرد. «یکی متولد شدی؟» همان زندانی به چشمان شوالیه دوخته شد، حتی با نیروی اراده که نسیمی از توفان پیروی درونش بود، او را پس زد. به نظر می‌رسید به این فکر می‌کند که به شوالیه دروغ بگوید ولی هر چیزی که در چهره شوالیه دید، بیهودگی این کار را دریافت.

وقتی زندانی به ... آمد، آتش نرم بودند، اما از جایی بسیار سنگین‌تر نشئت می‌گرفتند. «من در سحر سال نود و پنج هجری متولد شدم.» گادفروی آن قدری عربی می‌فهمید که سگمه‌هایش درهم برود. «سال نود و پنج؟ یعنی بیش از هزار سال سن دارد.»

شوالیه گفت: «نه.» که بیشتر برای خودش برد تا لرد. او در سرش محاسبه کرد. «مردم او روش متفاوتی از ما برای شمارش سال‌ها دارند که از زمان ورود پیامبران، محمد به مکه آغاز می‌شود.»

«پس این مرد بیش از هزار سال ندارد؟»

«به هیچ وجه.» تبدیل را در ذهنش انجام داد: «او فقط پانصد و بیست سال زیسته است.»

شوالیه از گوشه چشمش دید که گادفروی با چهره‌ای گرفته به او رو کرد. لرد با صدایی لرزان که عمق ناباوری‌اش را آشکار می‌کرد، گفت: «ممکن نیست.»

شوالیه در تمام مدت به چشمان زندانی خیره شده بود. او در این چشم‌ها، دانشی ترسناک و درک‌ناشدنی را می‌دید. شوالیه تلاش کرد تمام چیزهایی را که

این مرد طی چند قرن دیده، در ذهنش مجسم کند. خیزش و سقوط امپراتوری‌های قدرتمند و شهرهایی که از دل ماسه‌ها سربرآورده و به همان سادگی طی سال‌ها از بین رفته‌اند. این مرد چقدر از رازهای باستانی و تاریخ گمشده را می‌توانست افشا کند؟

ولی شوالیه اینجا نبود تا او را بازجویی کند.
به هر حال تردید داشت که این مرد پاسخی هم بدهد.
این مرد نه، البته اگر هنوز بتوان به او گفت مرد.
وقتی زندانی دوباره زبان گشود، با اختطاری شروع کرد و انگشتانش دور عصایش سفت شدند. دنیا برای چیزی که به دنبالش می‌گردد هنوز آماده نیست. این ممنوع است.
شوالیه تسلیم شد. تصمیمی با تو نیست. اگر مردی قدرت داشته باشد آن را در دست بگیرد، پس می‌تواند صاحبش شده و آن را در اختیار هم بگیرد.
زندانی به شوالیه خیره شد، نه‌آن‌که به سینه او لغزید، به سمت چیزی که زیر زره سخت پنهان بود. «خود حوا هم نه به مار گوش می‌داد و از درخت دانش می‌دزدید، به باغ عدن اعتقاد داشت.»
«آه.» شوالیه نفس صداداری کشید و بیشتر به سمت جلو خم شد. «من رو اشتباه گرفتی. من حوا نیستم. به دنبال درخت دانش می‌یستم؛ بلکه در جستجوی درخت حیاتم.»

شوالیه خنجر از زیر کمر بندش بیرون کشید، سریع اسناد تیغه خنجر را تا دسته زیر فک زندانی فرو کرد و با قدرتش او را از روی زانوهایش بلند کرد. با همین فشار ساده، گذری‌پایان قرون به توقیفی خونین و خطری که او داشت رسید. دهان گادفروی باز ماند و یک قدم عقب رفت. «ولی این همان مردی نیست که این همه راه برای یافتنش آمدی؟»

شوالیه خنجرش را آزاد کرد. خون بیرون جهید و شوالیه با لگد جسد را کنار انداخت. شوالیه عصا را پیش از آنکه از بین انگشتان بی‌جان زندانی رها شود، گرفت.

شوالیه گفت: «این مرد نبود که در جستجویش بودم، بلکه چیزی بود که با خود حمل می کرد.»

گادفروی به امتداد چوب زیتون در دست شوالیه خیره شد. خون تازه همچون نهرهایی روی سطح چوب جریان داشت و کنده کاری های ظریفی را نمایان می کرد. مارها و پیچک هایی که درهم تنیده و در امتداد چوب ادامه داشتند. گادفروی با چشمانی گشاد پرسید: «این چیست؟»

شوالیه برای نخستین بار کاملاً به لرد رو کرد و خنجرش را در چشم چپ مرد فرو برد. لرد بیش از آن دیده بود که زنده بماند. وقتی بدن لرد به زانو درآمد و با شکاف بزرگ ناشی از خنجر تکان های شدیدی خورد و جان کند، شوالیه انگشتانش را دور چوب استانی حکم کرد و آخرین پرسش او را پاسخ داد. شوالیه زمزمه کرد: «بهارال ایسو را در دست بگیر. این چوبدست عیساست که موسی آن را به کار برده، او دزدی را به شاه شاهان منتقل شده است.»